

رستم و سهراب

نظريه بر رستم و سهراب فردوسي

نگارش دوم

مقدمه چاپ اول

منظومه‌اي که از نظرتان مي‌گذرد اقتباسي است از رستم و سهراب فردوسي. شاعر تا حد معيني کوشيده است آن را در شکل و مضمون، نو کند. ارزيابي موفقيت وي برعهده خواننده گرامي است.

بهداد

طهران، مهرماه ۱۳۷۲

به مادرم

در پرستش يزدان

کنون بنگر اين بزم گوهرفشان

شنو پندي از رزم اخگر نشان

برآرم سخن را چو گنج گهر

بياريم آن را به تابنده فر

چو آيد خرد، در سخن جان شود

سزاينده رزم دوران شود

سخن زنده کردم در اين کهکشان

ز رخشنده و تابناک اختران

يکي کاخ ماند ز من يادگار

چو خورشيد و ماه و خزان و بهار

جهانِ کهن نو به نو شد ز من
چو زیبا جوانی بر انجمن
ز داننده رازهای دمان
کنون بر شنو داستانِ جهان
ز خشم و ز آرزو و ز کین دور شو
ز شب در گریز و سوی روز شو
به نیکی گرای و به زشتی میوی
به جز راه یزدان رهی بر مجوی
رُخ تو نگاری ز یزدان بُود
همی پویه روزگاران بُود
چو یزدان تو راهم چو خود آفرید
چو اختر فراز جهان آورد
نباید بر این رُخ تو افسون شوی
بباید به گاه **فریدون** شوی
به دانش خردمند و گویای شوی
سوی نیک مردان تو جویان شوی
برافکنده بند و زندان شوی
سوی کهکشانشانها تو پویان شوی
چو لاله به بزم بهاران شوی
به دریادلی همچو توفان شوی
مبادا چو **زهاک** نادان شوی
ز کشت پلیدی تو رویان شوی
به سوی **بیمیر** رو و دانشاش
پرستش نما بینش و پویشاش

به نيکي ره **شیر او** را بگير
برافراز تو پرچمدار و گير
به ديوان اهریمني برستيز
يدم آتشين در دم دستخيز!
جهان را برآور بهشت برين
برآور سپاس جهان آفرين!
چو گردند بر گرد تو انجمن
بر اندیشه شو وز جهان کهن
برونشو ز دام دمان کهن
به سختي، گريزد همي انجمن وز تو اي گرد تن.
همي بر کشندت به زنجيز و بند،
تو پرهيز کن از سراي نژند.
تو بر شو سوي ايزد کردگار
بياموز از گردش روزگار!

آغاز نامه

بنام خداوند يزدان توفان نگار
خداوند رزم و جهان کردگار
بنام خداوند مهر و خداوند کين
بنام خداوند چهر و خداوند دين
خداوند بي نام و هم بي نشان
نماز آور از روي پاكي
سوي پادشاه جهان
مگرد از ره **شاه خوبان**

دمي، اندکي،

چه گويي که ديري تو اندر جهان؟

کجايي تو اندر چنين کهکشان؟!

چو رودي برانگاشتي خويشتن،

مگر جويباري بوي خردتن!

چو سنگي ز خاره همي دژ برآر،

به زير آور اين گيتي کژ گزار!

به ديوان گيهان بسي جنگ جوي،

سوي اختران جهان راه پوي!

□

کنون بشنو اي پيك رخشنده کهکشان

در اين شام ديوان شبگون نشان

گل افشان و آنش فشان داستان

ز روزان رخشنده باستان

ز خونين نبرد دليرانِ آنش وران

ز نوشيم مي آتشين پيکران!

□

کنون، بشنو اي رزم جوي جوان!

تو اي اخگيرين آتش ايزدان!

در اين شام خونين آتش فشان!

زر افشان نبرد دليرانِ ايرانيان!

خواب رستم

ز دشت شبه رنگ زابليستان

چو شب رفت و هور زر افشان رسید،
به نیلوفری پرچم کهکشان،
زر افشان گل آتشین بردمید؛
به بزم نگارین خورشید پرتو فشان،
همی پرده‌ای آتشین و گل افشان کشید!
فروزنده سردار اخگر نشان،
همان آفتاب زراگنده خون فشان،
به تیغ گهر بار گوهر نشان،
برافراشتبر تارك آسمان،
درفش زر آرای آتش فشان!
در این بزم خونین آذر فشان،
در این بزم زرین گوهر نشان،
تهمتن یل اژدها افکن رزمگین؛
سر پهلوانان **ایران** زمین
برآمد ز خوابی چو آتش همی سهمگین،
هم اندوهگین،
به چهره همی پر گره اخگرین
چو اژدر همی آتشین!
در آن تاری آیین شب تیره جان
یل رزم ایرانیان را،
همان آتشین گرد **زابلستان** را،
گذارنده و آتشین خوابی آشفته بود،
سوی دوزخ آتش آیین ورا برده بود
به زنجیر ننگین **اهریمن** شب همی بسته بود!

زر آجین رزي بس سترگ و تناور،
همه بار و بر گوهر آذین،
همه خوشه‌ها آتشین،
که از اخگرین مهر تابنده‌اش رُسته بود؛
که از آتش مهر او هم چو خورشید رخشنده بشکفته بود؛
ز پتیاره دیو وجود سیه‌گین او،
همه برگ و بارش فرو ریخته،
سراسر ز کین پلشتش همه سوخته،
به شاخ و بر آن بُن آتشین خارگین،
بسی زاغ و بومان، سیه‌گون نشان،
زده خون فشان آشیان!
همه بانگ خونین زده
مرگ سان،
گند جان،
زغن وار بر پیکر اخگرین پوپکان
چو کرکس به چشمان آهو وشان!

فراخواندن خواب گراز برای گزارش خواب

چو بر سوخت زان آتش دوزخی پهلوان
چو برخاست وز خواب خونین همی **ریستم** نیرمان!
فروزنده پیری خرد پرور و راز دان،
جهان دیده و دانشی خواب گردان،
به خورشید وش کاخ شاهانه خواند،
ز خونینه خواب شبه رنگ دوشین

ورا راز پنهان بخواند،
که ای روشنی بخش ایرانیان!
جهان دیده راد جهان!
تو ای جام **جمشید** گیتی نشان!
کنون ساغر آتشین شراب یلان!
چنین بشنو این خون فشان خواب نیو جهان!
در این شام تاری!
سوی هور زرین مرا رهبری کن!
چو خورشید رخشان مرا اخگرین کن!
درفش گُهربار آتش
به فیروزه گون شاه وش دیده آتشین کن!
مرا مست جام جهان بیم

اندیشه بیدار موبد

همی خواب گردانِ هُش یار دل،
موبد موبدان،
شناسنده هوشمند جهان
بگفتا به خود، که این نیو زابلستان
در این بوم و بر پادشاه جهان،
نباشد یکی مرد توفنده برزگر،
که با وی به تندی سخن بر توانگفت جانانه و اخگرین،
ورا هست خود کامه اندیشه جان گزای،
به پاکی و روشنگری،
نباید سخن گفت با وی اگر بخردی

بپیچید باید ورا با سخن!



پس آنکه چنین گفت بارستم رزم ورا!

همان موبد بخرد نامورا!

گزارش خواب موبد و سپارش او به رستم

بدان اینک ای **رستم** پهلوان

تو نیو زمین و همی دشت و کوه آسمان

تویی شاه گردنکش رزمگین!

من اینک یکی بنده‌ام همانا ز مهر تو تابنده‌ام!

بدان! ای دلاور که هست آن رز شاخه ور،

گرازنده پور برومند تو!

مبادا به زیر آوری شاخه بار او،

همان بخت تابنده آسمان سای او!



کنون پهلوان ساز نخجیر کن!

به نخجیر پیکار با شیر کن

برانگیز بز می همه نوش نوش

برافروز با اخگر جان سروش

که تا بشکنی رنج آن خواب تاریک را

که تا بفگنی خستگی را ز تن!



همی شاد شد **رستم** نامدار

از آن موبد موبدان هوشیار

بفرمود **رستم** که جامی ز زر
همی خواب گردان ستاند ز گنجور برتر گهر!
پس آنکه بگفتا که تا **رخش** را زین کنند
ز زین زر آیین هم آذین کنند!



ز خود و ز خفتان پولادوش
برآورد آن پیکر کوهوش.
سوی جنگ و نخجیر شد شاه **زابلستان**
دلی پر ز توفان سری پر ز آتش!

رستم به راه شکار

چو یل **رخش** را زین زرینه کرد
ستام ورا اخگر آذینه کرد
فروزنده شد او به افراز رزم،
یل رزم **ایران** به بخت و به فرخندگی
برون شد ز دروازه شهر **زابلستان**
به اندیشه رزم و پیکار با **اهرمان** دمان

گزینش راه

به دروازه شهر **زابلستان**
همی بد سه راه شگرف جهان
یل نامور این چنین گفت با خویشتن:
«سپارم ره خود به **رخش**
به آیین دیرین نیوان رخشنده رزم!»

یل پهلوان، پس از اندکی رزم جان
بگفتا که من آتشین کوه توفان و شم
فرازنده انسان گیهان وشم!
روم سوی دشت شه شهر تورانیان!
که تا باز بینم همی داستان‌های بس بی‌نشان!
همانا که یزدان خرد داد تا باز بشناسم این کهکشانشان!
هم باز جویم ناشن جهان!



تو بشناس خود را جوان
فراز آی تا کهکشانشان!

بهاران در سمنگان

همی تاخت **رستم** سوی مرز **توران** زمین!
پس از رنج و بیداد تاریگ گین،
پس از روزگاری چو توفان کین،
فراز آمد آنجا به رزم و به پیکار پولاد گین!



بهاران زده پرده بر هرکران،
سراسر بگسترده او جامه ارغوان،
ز لاله رخ دشت اخگرفشان،
ز ژاله گل سرخ آذر فشان.
همه بلبلان در نواگستری،
همه ماه رویان دشت و دمن،
فروزنده و تابناک و فری،

سراسر همه دشت چون یاره گوهری
ز یاگند و فیروزه بر گرد آن فرّه ایزدی!

شکار

یل پهلوان سر بسر دشت بخجیر دید،
ز گور و ز آهو همه بزم **جمشید** دید.
فروزنده شد روی او چون گل تابناک،
بزیر آورید آهوی ناب پر رنگ و تاب.
ز هیزم بیفروخت او آتشی دوزخین،
پس از آنکه فروزد همی آهو اندر درخت کهن.
چو بریان بشد آتشین کندو خورد،
همه خوابِ بد، رخت بر کند و مرد!
تهمن چو خورد آهوی سرخ بریان،
به خواب خوشی او فرو شد هم اندر میان
برآسود از آن رنج و بیداد گیهان
و از آن گردش آسمان

گذار دیو از شکار گاه و نیرنگ اهریمنی

گدازنده دیوی بُد آزادمان،
خروشان تر از **نیرم پهلوان**،
به قد تیزتر ز آسمان سا چنار،
دو شاخش شکافنده آتشین تاجدار!
دو چشمان او چاه تاریک دویان نشان!
روانش بسان شب تار اهریمنان!

همي بود وي دشمن شاه تورانيان،

(همان شهريار دژ نامدار سمنگان)

همو دشمن رستم پهلوان،

چو مردم شود دشمن مردمان

شود ديو و گردد دمنده شب تيره جان!

مبادا که ديوي شود دشمن مرد بخرد،

دو سد ننگ و نيرنگ سازد هيم ديو دد،

به زنجير و زندان کشد هور رخشنده را،

به خرسنگ پر سازد او چاه جوشنده را،

همان ديو ددمان زشت دمان

دو سد رنگ و دستان فراز آورد در ره پهلوان!

بيندد ره او سوي شاه رخشنده اخگران،

بيارد بر او سنگ ناکامي اندر جهان!



تو گر بايد آيي به راه فري مردمان،

بکن دشمن خويش ديوان دد!

تو ويرانه کن روزگار ددان،

تو افسانه کن رزمهاي نوين اندرين کهکشان!

به رزم و فرازش رهي ساز کن،

پگاهان روشن رهي باز کن!

مترس از شب تار اهريمان،

بترس از خداوند جان و زبان!

تو راه دليري همي پيشه کن،

سوي رزم مردم تو اندیشه کن!

فراز آور اینک سپاهی سوی جنگ اهریمن کینه ور!



همان گه که **رستم** به خواب خوش خویش بود

دد اهریمن می‌گذشت از **سمنگان**

چو آن دیو دد دشمن شه بدو پهلوان،

به اندیشه اهرمن وار او تیرگی درگذشت،

ره دیو ددمان ز دروازه تیرگی می‌گذشت ...

بیداری رستم و گم شدن رخس

چو بیدار شد **رستم** از خواب نوشین،

بدنبال رخشش، به هر سو سپارنده شد،

هیم جست و دیرینه رهبر نیافت،

بهر جا که گشت او خرامنده یاور نیافت!

به خشم و به کینه هیم او خروشنده شد،

بسی آتشین گشت و توفنده شد!



نشد زاده رویین کس اندر جهان

بود ننگ هر کس هم اندر نهان!

چو تاریکی آید رسد شام تاریک جان،

بزیر آید ازاسب خود پهلوان!

افسردگی رستم از گم شدن رخس و سخن مردمان

«بیامد کنون **رستم** و بارگی مردهبود،

مگر پهلوانی به پایان همی برده بود؟!»



یل زابلستان ز گفتار مردم بس آشفته بود:

«مرا گو که انسان کجا گرد رویینه بود؟!»

به راه فرازنده خورشید

نیود است و بیم و شکست و فرازا!

گهی سوی پیش و گهی سوی پس،

به پیش ای فرازنده آتش فشان رزموش!

نیرنگ دیو

در آن روزگاران خونین تاریک و تار

در آن نو بهاران زرین نگار

فراز آمد آن دیو پتیارة تیره مان

همه ناپدید از نگاه دد و مردمان

بدن پر ز مو، جنگل شب پرستان

دو شاخش شکاننده اخگران.



چو دیو دد شب نشان

گو پیل تن را

به خواب خوش اندر همی خفته دید،

چو دیو دروغ ستمگر

همی رخش را

چو پیلی گرزان، چو شیري ژیان،

خرامان و رخشنده دید؛

به بخت بلندش سپاس فراوان نهاد

به شادي سوي آسمان برجهيد!



اگر چه که او دیو بود،

به اندیشه او تیز بود،

چو روز زر افشان بر او روشني بخش بود،

که دیو ددِ مرگ مان،

هماورد **رستم** نبود!

کسي کو بدانست نيروي خود،

نه اندک نه بسيار،

بازوي خود،

برافراشت بر کهکشان رزم خود!

جهان را بيار است از بزم خود.

دد دیو بد زنده از کینه مردمان:

«اگر **رخش** را من بر آرم به **توران زمین**!

گزندي به مردم رسانم بسي مرگبار،

اگر من رسانم گزندي بسي سخت تر

همان دیو ددمان منم پر هنر!

که باشند تورانيان و هم ايرانيان مردمان،

که **تور** و هم **ايرج** ز يك تخمه‌اند،

که اهریمن بدکنش آندو را دشمن خویش کرد،

همان اوستاد بزرگ همه دیو و اهریمنان.

کنون بایدم منکه روشن کنم آتش جنگ را!»

همي دیو درنده **رخش** جهان خیز را بر گرفت،

چو توفان چو باد مر او را به شهر **سمنگان** ببرد،

به آبشخور شهریار سمنگان بیست!

رفتن رستم به شهر سمنگان

کنون بشنو از رستم نامدار،

که چون رخش خود را نیافت،

دلش بد گمان شد به تورانیان.

به گرز گران و به ببر بیان،

سوی شهر توران همی شد روان،

دو روز و دو شب راه پیمود سخت،

به روز سوم،

چو سردار گیتی نشان،

به رز و به سیم و به گوهر،

بر اراست بخت جهان

به شهر سمنگان رسید آن یل پهلوان.

براشفته از کار ترکان و نیرنگشان

بر اندیشه کاتش زند کاخ و اورنگشان!

درآمدن رستم به شهر سمنگان

بر او مردم مرز توران همی گرد شد،

ز خشمش سراسر جهان آتشین چهر شد!

که رخش مرا از بزم بریده‌اید،

ز پاداش یزدان همی جان و دل شسته‌اید!

کجایست شاه شما و کجایست داد؟!

مرا سوی او ره نمایید اگر بخردید!

ز نسل فریدون و جمشید و تهمورث آید



بگفتید مردم که اینجا سمنگان بود

یکی شهر از مرز توران بود.

که شاهش بداد است و بیداری و دل نواز!

کنون پهلوانا به خشم و به تندي مپاي،

که خشم است و کینه ز اهریمن بد سرشت!

که یزدان دادار جز تخم نیکی نکشت!

ترا سوي شاه سمنگان بریم،

که ما جز به فرمان یزدان رهي نسپریم!

رفتن رستم به پیش شاه سمنگان

ببردند رستم به پیش شه با خرد!

به آواز و بانگ بلند!

که تا زاد جمشید را بنگرد!

جهان پهلوان دست برداشت بر آسمان،

به داد و دهش خواند شاه جهان!

به خشم و به توفندگی داستان باز گفت،

همان رخش رخشنده خویش را باز جست!



شه بخردان رستم نیرمان را شناخت،

همی بر شکیب و درنگ و هم آهستگی بر بخواند.

که چندی به نزدیک من پهلوانا تو آرام گیر،

ز اهریمن بدکنش خویش را گوشه گیر!

بیابم من این **رخش** رخشندهات!

فراز آورم روز تابندهات!

ز بخت و ز آواز شاه **سمنگان**

بیاسود و آرام شد پهلوان.

رستم در بزم شاه سمنگان

به کاخ شه شهر **توران**

همه ناق‌ها گوهر آذین ستاره نگین

ستون‌ها همه مرمر آذین

چو **ارژنگ مانی** شکست نگاران **چین**

به فرخنده باش سر پهلوانان **ایران** زمین

خداوند گردان آتش نگین،

یکی جشن شاهانه آراستند،

بت چینی و ناب می خواستند،

به تنبور و نای و به نی،

سرودی دل آویز پرداختند.

به زیبا رخان، انده پهلوان جهان را همی کاستند!

آمدن تهمینه بر بالین رستم

چو لختی از آن شب گذشت،

به ناز و به نرمی و شرم،

در خوابگاه شد فرازا!

پدیدار شد چهره ماه رخشان،

بسان زرافشانی کهکشان،

همه گیسوان چون شب دشمنان،
لبان سرخ‌گون و چنان انگبین،
بر آویخته گوهران گل‌افشان آتش‌نگین،
دو زلفان چو ابریشم **چین**،
دو ابرو چو ماه پرتوافشان،
بناگوش او هم ز گوهر بسی آتش‌افشان.
سخن را به شیرینی آغاز کرد،
به خرم بهشتش بسی ناز کرد،
سراسر هم اندیشه و بزم بود،
خرد بر زبانش نگهبان ز پولاد بود.

مژده پیدا شدن رخس

بگفتا که اینک یکی مژده آرم ترا **رستم** شیر گیر،
ایانیو رزم آور شهر گیر!
که اهریمن دیو بد گوهر بد کنش،
همی **رخس** رخشنده را،
به آبشخور شهریار **سمنگان** همی بسته بود،
که دشمن نماید شه و پهلوان را
که تیره کند روزگار جهان را!
ز شادی دل پهلوان بشکفید!
بگفتا! که شب را به ساز به رود و به می،
پگاه زراگین کنیم!
رُخش همچو آذر فروزنده شد،
ز مهر **پری** جان او روز بشکفته شد!

تو گفتي که هوري درخشنده شد
به مهر پري جان او بستهبند
دو چشمان نيو جهان خيره شد،
به زيبايي اش آفرين ها بخواند،
بگفتشکه نام تو چيست؟
نگارا ترا کارو فرجام چيست؟
وزين بشکفيدن تو را کار و انجام چيست؟
بگفتا که تهمينه ام دختر شاه تورانيم،
يکي گرد توفنده ناميم،
به شب اخگر روزم توفانيم!



ز افسانه ها بس شنيدم ز کردار تو،
ز رزم و ز بزم و ز گفتار تو!
همه گيتي آوازه رزم تست!
جهان سر بسر پهنة بزم تست!
به بيشه چو شير زبان و به دريا نهنگ دمانی،
فرازنده شاهين دیده ورانی!

آرزوي تهمينه

پس آنکه پري دخت شاه سمنگان،
به شرم و به آزر و کام،
بگفتا: «يل نامدار جهان!
يکي آرزو دارم اي نيو ايرانيان!
که فرزندي آرم ز تو شهر گير جهان،

خردمند و شیرافکن و پیل گیر

هشیوار و ببر اوژن و دیو گیر!»

پیوند رستم و تهمینه

ت^همتن سراسر همه پرتو آتش هور شد

از آن دخت تورانیان جان او سر بسر شور شد!

به رسم بزرگان و آزادگان

جهان پهلوان موبدی دانش آرا بخواند

چو موبد به بالین رستم شتافت،

به دستور رستم سوی شاه تورانیان ره گرفت!

تو گفתי که رستم همی جان گرفت!

دل شاه از این داستان شور و آتش گرفت،

به مهر جهان پهلوان بسته شد!

ز یزدان جان آفرین همچو خورشید رخشنده بشکفته شد!

بدرود با تهمینه

چو خورشید زرینه آن،

آتشین پرده را بر کشید؛

به راز و به جادو؛

هزاران بت آتشین را بزیر آورد؛

یل رزم ایرانیان

بسی بوسه زد بر رخ دختر شاه تورانیان!

به اشک و به آه و به خون،

بت ماهرو را،

هيم گرم پدرود داد.

پري چهره را گريه بيداد کرد،

رخش زرد و با اندوهان ساز کرد!

بازگشت رستم به زابلستان

پس آنکه جهان پهلوان

در آمد به تخت شهنشاه **تورانيان**!

سوي شهريار **سمنگان** شتافت،

ز يزدان همي ياد کرد

به نفرين ديوان دلش شاد کرد!

همي پهلوان **رخش** خود بر گرفت!

سوي مرز **زابلستان** ره گرفت!

مرگ شاه سمنگان و جولان افراسياب

چو شاه **سمنگان** بمرد؛

فرود آمد **افراسياب**

دژ مرز **توران** گرفت

سمنگان سراسر به توفان گرفت!

زاد و نمود سهراب

چو نه ماه از آن آتشين شب گذشت،

ز مهر و ز پيوند آن دو گذشت،

به **تهمينه** آمد يکي پور خورشيد چهر،

به ناز و به شادي و مهر،

تو گفتي که او **رستم نيرم** است،
دو چشمان او همچنان اخگر است.
به رخسندگي، چهره‌اش ماه بود!
چو گل شاد و سيراب بود!
چو گيتي درفش از زر ناب کرد؛
چو گيتي همي پرده از هور زرّينه کرد؛
ورا نام **تهمينه**، **سهراب** کرد!



به اندك زمان برز و بالا گرفت،
ره رزم و پيكار و آرا گرفت.
دو چشمان چو اير افكن آهو،
به چهره چو خورشيد رخشان دلير،
لبان رُسته از ارغوان هم‌چو اگنده تيغ،
به كتف و به بازوي گنداوران!
همي چشمه‌اي از بزرگان و از پهلوانان **ايران** ستان.



تو گويي که او **رستم** است،
يل **زابلستان** بود، پرچم آتش جنگ با ديو اهريمن است



چو دريا بجنبيد و توفان گزید،
چو آتش فشان بر دميد!
تو گفتي که او،
ازنژاد زر **زال** روشن نگين،
نشاني ز کي درنگين‌اش کمين،

نه كودك كه گردي جوان.
به دو سالگي مرد رزم مهان،
به پنجم گرفت او كمان و كمندي جهان،
به هفتم همي تيغ مردم كشان،
چو ده ساله شد كس چو او پهلوان در به گيهان نبود!
سر پهلوانان ايران چو او يل نبود!



چو ده دو ز سالش گذشت
به نزديك مادر بر آمد نژند!
به خشم و به بانگ چو آتش،
به گستاخي آمد بر مادرش،
كه من برترم از همه مرز تورانيان،
ز گردان و نيوان و رزم آوران،
كنون گوي بر من كه من از كيم؟
چه گويم به ياران،
چو پرسند از نام نيك نياكان:
«تو گر پهلواني،

تو پور كه اي؟
نژادت کدام و نيابت كجاست؟»

بدین گونه سهراب، پرخاش جويي نمود،
بسي تندي و سخت جويي نمود،
كه اي مادر خوب چهر دلير پلنگ
چرايم نگويي ز بختم همي؟!
ز گوهر يكي شير دريا نگين،

چه گویم همه کودکان چون همی؛

باز پرسند نام پدر،

چه گویم بگو! ای تو مادر نسازم نژند!

بگفتش همی راد **تَهْمینه** ماهرو:

که نی گوئی اندر جهان آشکار!

فراز آورم بخت اینکِ بیار.



بگفتش همی مادر مهر گین،

که تندي مکن!

گه شادمانی درشتی مکن!

ره نرمی و خرمی پیش گیر،

تو خود رامرنجان پسر،

همی گوش دار اندرین،

بخت گیهان گهر.

تو از تخم **رستم**،

یل نامدار جهانی!

تو پور یل نامور،

رستم بی همالی!

ز سام و ز نیرم همی رزم جو یادگاری!



سر تو بساید بر این آسمان

که تو از نژاد بزرگان **ایران** زمینی،

تو بر مهتران مهتری!

تو پیوند آن شیر پیل اوژنی،

پس آنکه يکي نامه آتشين،
ز مهر و ز ناز و ز دانايي و شرم و رزم،
رسیده ز **رستم** يل رزمجوي زمين،
که گردد پسر رزم جوي و جهان پهلوان،
سر پهلوانان **توران** و **ايران** زمين!
پس او را نمود از دو سد گوهر اخگرين،
دو سد پاره از زرّ و گوهر نگين،
که او را پدر، فرا **زابلستان**؛
فرستاده بود.



همي مادر رزم جو دانش آرای **تهمينه** ماهبر،
يکي گوهری زرنگاری ز مینای **چين**،
همي يادگاری ز **رستم** جهان پهلوان زمين،
هم آن را به بازوي پور جوان بر بست،
به پيش جهان پهلوان جوان،
جهان سر بسر روشني شد،
دل مهر آگنده اش،
چو خورشيد تابان،
زر افشان و رخشنده شد!
بگفتش همي بانوي بانوان: «که اينک تو اي پهلوان زمين!
بدان اي پسر تابش کردگار!
مگو راز خود را همي آشکار،
که هستي تو از **رستم** زر تبار!
همي گفت او راز **افراسياب**،

همان شاه دیو جهان گیر آتش سپار!،
مگوي آنکه هستي تو از دودة **رستم** شهریار،
مبادا که مهره نمایی به یاران همی،
سیاهست روز تو و روزگاران همی!
همی شاه **سهراب** یل، بگفتا به مادر:
"بگو! بیش تو زان همه نامه رستم نامدار!"

نامه و یارة رستم

بگفتش هیم مادر رزمجو:

«کنون بشنو از نامه رستم نامدار!

یکی نامه مشک بو،

سر پهلوانان **ایران** زمین **رستم زال** زر،

بهمراه یک یارة زرّ یا گندگون،

دو سد گوهران زرافشان پیروزه‌ور،

فرستاد بد، نزد **تهمینه** رزم مان مادرت

که آن را رساند به فرزند **سهراب** گیتی ستان

به یاد دلیران ایرانیان!



ترس افراسیاب

کنون بشنو از شاه **افراسیاب**:

«بهترس اندر آمد!

ز برز وز بالای نیو جوان،

که با هم برآیند **سهراب** و **رستم**،

سراسر هم‌هتیره گردد شب و روز **افراسیاب**!»

همي شاه افراسياب دلير،

بگفتا به تهمينه: «اي دختر شاه تورانيان!

که پنهان کن اين نامه و ياره را،

ز چشمان پور يل رزم ايرانيان!»

همان دخت شاه سمنگان،

به پنهان نشان داد آن نامه و ياره را،

به سهراب گيتي ستان!

آرزوي سهراب

بسي خشمگين شد ز افراسياب

هيم پور رزم آور رستم نامدار:

«دگر باره روز فريدون و جمشيد رخشان کنم!

نه ايران بماند نه توران!

نه افراسياب و نه كاووس،

جهان را سراسر همي كشوري نو کنم!

هيم شاه كاووس باشد،

بسي بدسگال و تهی از خرد،

يکي لشکري بر کشم تا به ايران

به تخت آورم رستم نيرمان،

پس آنکه يکي لشکر آرم به توران

به زير آورم اختر شاه ديوان،

جهان را سراسر به زير نگين آورم!

هيم دوستي را به ايران و توران برم!

بهشتي پديد آورم در زمين،

سراسر زمین رامش مه وشان!
نه جنگ و نه خونريزي اهرمن!
نه زشتي و نه خودكامي شاه بر انجمن!
بر او انجمن شد سپاهي گران
به شمشير و گرز و به پيل ژيان!

خواب افراسياب

«به خواب سپهكار افراسياب، درآمد شبی اهرمن!
كهاي شاه دي، ان و اي پور من!
تو بايد بداني! كه سهراب يل،
سوي جنگ ايرانيان است راهبر،
بزير آورد اختر شاه كاووس كي را به كين،
بر اندیشه تا رستم آرد به تخت شهنشاه ايران زمين،
تو بايد كه رنگ آوري،
به نيرنگ و فند،
بيفروزي اين آتش جنگ را!
به نزديك سهراب يل،
دو سد مرد جنگي به فرمان فراز آوري!
بدانا! نبايد كه داند پسر
كه سالار لشكر بود رستم نامور!
كه تا گرد رزم آور جنگ جو،
به زير آيد از اسب خود،
بدست يل زابلستان
پدر رستم جنگور!»

فرستادي آن شاه ديوان تورانيان!

پيوستن هومن و بارمن به سهراب

چو گشتند نيوان تورانيان،

بر شاه سهراب ايرانيان،

شکفته شدند از؛

بر و کتف و يال جوان!

نماز آوردند، سوي يل شهر ايران

ز هومان و هم بارمان.

وز آن نامه شاهوار!

جوان بود و بس ساده سهراب ايران زمين،

شاد شد!

به اندیشه پولاد شد!

سوي رزم جانانه ستوارشد!

نه يل را به جنگش هم آورد بود

نه از ببر و شيرش بآزم بود!

دژ سپيد

فراسوي مرز شهنشاه ايران،

به مرز سمنگان و ايران

دژي آتش افکنده افسون گراي،

بد آن دژ چو پيل ژيان،

که ديوان به پايش در افتادي از زخم گردان ايران سپاه،

همه برجها سنگ خاره،

فرازنده رزم و کین،
همه سنگ و آهک سپید اندر و در سیاهی،
ز پولاد داده بر آب،
همه کنگره مرمرین،
به سنگ و به پولاد و راه کیان.
همه آستانه،
ز مینای ناب؛
همان دژ بد امید ایرانیان!
نگهبان دژ گرد گردان ایران زمین!
یکی یل بنام هجیر دمان،
همی رزم دیده یکی نیو ایران سپاه،
فرازنده تاج ایران به گاه،
هم آری! آری! سر دژ دل آگه هجیر زیان!
همی پور خردش یکی پهلوان!
ز زادمهان، گُستَهَم،
همی دخترش پهلوی نامدار،
ز گردان ایرانیان یادگار!
چو شیر زیان و چو مار دمان،
گرازنده و خشم جوی و جوان!
چو لشکر ز تورانیان،
به رهیابی شاه سهراب یل،
به مرز هم ایران رسید؛
به دروازه‌های دژ شهر ایران رسید!
چو سهراب نزدیک دژ بر رسید؛

هجیر آن سپاه دلیران بدید،

همي شاه سهراب جنگ آور ماهوش را بدید!

وز آن برز و یال،

وزان یال و کوپال جنگ آور رزم ساز،

شگفت آمدش لرز لرزان و بس ترس باز!

نشست از بر بارة سهمگین،

فرازنده با گرز و با رزم و کین.

زره را چو بر تن کشید؛

کله خود را سوي سر بر همي برکشید؛

همي با خروش و همي ترس و بیم،

سوي پهنه جنگ شد رزم جوي!

به يك، بارگي باد پاي،

سوي رزم سهراب شد رهنماي.

چو سهراب رزمنده پرخاش جوي،

یل مرز ایران بدید؛

به بانگ بلند و به خشم و به کین،

فراز آوریدیش هم اسب مهین،

سوي آسمان ره برید،

همي تیغ هندي سوي آسمان برکشید،

برافراخت او بارة آتشین،

چو توفان در آن روز کین!

هم آري چو توفان بغرید و شمشیر کین برکشید؛

بگفتش! همي شاه سهراب توران زمین:

«که اي پهلو مرز ایران زمین،

تو تنها به جنگ آمدي؟!؟

تو گفتي به مرداب مرگ آمدي؟!؟

چو ماهي به کام نهنگ آمدي؟!؟

ترا چيست نام اي يل پير ايران زمين؟

جهان است بر تو همي بس درژم، زهرگين!

بگفتش هجير دلاور نمود:

«که من پهلو مرز پاك كيانم به کين

ز نسل دليران و شيران منم،

هجير دلير افکن مرز ايران منم!

سرت را جدا سازم از تن به آيين رزمندگان مهين،

فرستم سرت را سوي شاه كاووس ايران زمين!

بيانبازمش با گه اندر فراز دژ مرز ايران زمين».

وزين گفته پهلو رزم و کين،

نشد ترسوش شاه سهراب گردان نگين!

همي بانگ خوني برافراشت تا کهکشانشان،

فرابرد نيزه بر اسب سپيدش همي رزم بار،

بدین سان، يکي جنگ آغاز شد،

ره کين اهریمني باز شد!

بر آويخت با او به جنگ دمان،

به زیر آوريدشز اسب جهان،

همي پور رستم يل زابليستان،

گرفتش کمر،

هجير دلاور به زیر آوريد!

نشست از برش همچو شيري ژيان!

برآورد خنجر فرازنده اندر میان،
که تا بگسلد جان اودر این زرممان!
هجیر دلاور به پندار، گویی، همی آهنین است و پولادوش،
بدانا همی، ای خجسته دلاور ز **ایران زمین**:
«درونش بسی سست بود و بسی گاه گین،
همی پهلوی بود،
لرز لرز و همی زارگین؛
هم از چشم او اشکها شد روان،
فتادهدر اندر دل چاه تاریک مرگ،
بلرزید از مرگ نزدیک و پایان جان،
هجیر از در پوزش آمد پدید،
ره و راه مردی همی بردرید!
به زینهار شد او ز **سهراب** گرد آفرین،
شهنشاه **سهراب** رزم آفرین،
بخندید و آن پیر را، ورا سخت پیمان و زینهار داد.
ببست و به لشکر گه شاه **توران** سپاه؛
فرستاد، با بند بسیتر و زینهار باش،
به زنجیر، به نزدیک **هومن** نهاد!
چو دژ بدین آگهی شد
دلاور **هجیر** اندر آمد به بند!
هجیر دلاور چو بند آمدش؛
خروش و فغان سر بسر دژ گرفت!
همه سو خروشیدن و خشم خاست،
از آن مردم رزم سارا!

همي آتش کين به تازش گرفت!

جهان را فرازش گرفت!

جنگ سهراب و گرد آفرید

همي دختری بود زان هجیر دلاور نمود

همي گردو گرد آفریدش به نام

سر رزم ایرانیان را یکی پهلوی رزم جو کینه خواه،

چو دخت دلیر هجیر

بدانست فرجام جنگ و گریز،

به بند اندر آمد هجیر،

به ننگ و همه خیر خیر!

بشد لاله روی او چون شب تیره گون

سوی جنگ تورانیان شد گوی رهنمون!

بیوشید خفتان تنگ،

چو نام استو ننگ،

کجایست جای درنگ!

فرو برد گیسو به زیر کله خود رومی،

که خورشید رخشان چو گرد آفرید

بگرد جهان شیر هرگز ندید!

چو تُندر خروشنده شد،

چو تیغ دَرافشان دَرَفشنده شد!

فراز یکی اسب چون رخش رستم

به پیکار گردان رزم آفرین،

فراز آمدی از دژ آهنین،

به رزم و به کین،
سوي لشکر شاه **توران** همي در به خشم،
بر آرندۀ کاویانی درفش!
بغرید چون آذرخش،
همي شاه **سهراب** پیل اوژن رزم جان،
یکی بانگ و فریاد کردی فرا اخگر آسمان،
به خورشید گفتا کنون گاه جنگ!
به چنگ آورم پهلوئی ره به رزم،
همه نام خود برکشم تا به خورشید آتش فروز،
به زیر آورم شاه **بهرام** گردآوران!
از آن اوج تخت بزرگان و رزم آوران،
چو سهراب را دید **گرد آفرید**،
که با هشتم رزم آورید،
هیم تاخت **گرد آفرید** اندران رزم و آوردِ سخت،
بسان یکی اژدری آذرخشان به دم،
بسی با بلندی و آتشوری،
فراز شب تاروش،
چو ویرانگر کاخ زرین **اهورا** به شب!
دو گرد اندران رزم خونین شدند!
به جنگ آهرمن خو،
دژ آیین شدند!
بسی یورش آورد **سهراب** گرد،
بسی تیر باران گرفت آن اهورا زن مرز **ایران** زمین،
تو گفتی که خورشید رخشان گرفت،

شب تیرگی جان گرفت.
بخندید سهراب و شمشیر هندی کشید،
به باره برآمد سوي آسمان هم چو شیر؛
پس آنکه چو گرد آفرید
سپر را به سر بر کشید؛
گرفت و ز اسب آوردش به زیر،
جهان پهلوان شاه سهراب گرد،
به زیر آورد آن یل رزم ایران،
همان دختر مَه‌نشان
تو گفתי که او رستم جنگ‌جوی است با خشم و خوي،
بر و یال خفتان درید،
به چنگ آورد از فراباره گرد آفرید،
همی شاه سهراب یل، سنان اندر آن سینه او به کینه کشید،
نشست از بر سینه‌اش،
ز سر بر گرفتش کله خود رومی،
کمند دو گیسو چو مار دمان،
گرازان شد اندر جهان،
چو آن گیسوان شد پدید،
بدانست سهراب،
کویست دُختی دلیرا!
دو چشمان چو آهوی و مویش خدنگ
تو گفתי که گیسو گشوده شب تیره بر روز روشن!
سپاهی ز زنگ اندر آمد.
به رومی رخ شاه گیر،

تو گفتي که خورشيد زرین و؛
جامش به چنگ،
يکي دختری ماهرو پر ز رنگ،
به شب در شده او هم‌چو دریای چین،
يکي خال اندر فراز رخ آتشین،
به زیر اندرش آن لب اخگرین!
همانا شگفت آمدش داستان جهان!



جهانا! شگفتا! پر تز نیو و رنگ و بیداد و ننگ!



ز رزم دلیران ایرانیان
يکي دختری جنگ‌جوی،
چنین دختری بی‌درنگ،
دلاور زنی این چنین رزم خواه،
به دانش فراز و به گردان سپاه!
تو گویی یکی لشکری ارغوانی زره،
زر آینه خود، زره را همی آب داده کبود،
به روز نبرد اندر آید چنین کینه جوی،
شگفتا! ز ایرانیان در زمین!

بگفتش همی شاه سهراب جنگ آزمود:
«چنی رشک هور و فرازنده تاج مینو سرشت،
همی آفرین بر تو ای رزم‌جوی!»



بگفتش: «همی دختر ازدها،

همان ماه پيكر دلير دژ مرز ايران،

فرازنده گاه يزدان!

نيايد ترا ننگ زين داستان؟!

به بند آوري دختری ماهوري؟!

تو اي پر خرد پهلو رزم جوي؟!

همه دژ تو را کشور است!

به شب من ترا احترام

به آغوش تو، ماه مه پيکرم!

وگر باز گردم به دژ

بخوانم تو را اندورن،

در آرم ترا آتشین

به بر در کشي هور زرین نگین!

بخندید سهراب، و زینهار داد،

بگفتا من دوده شیر و گردان جنگندهام،

یل زابلستان توفندهام،

چگونه کنون دختری را به بند آورم،

مبايد که من نام ننگین به بار آورم!



همي پهلو مرز توران زمین،

يکي بارة نو بدو داد چُست،

سوي دژ فرستاد او را نخست!



همي دختر رزم جو رخش خود برگرفت،

چو بادي سر اندر سوي دژ گرفت!

همي شاه سهراب زيبا سرشت

چنين مات شد!

همه شهر ايران به شادي غريوان گرفت!

همه كار سهراب بس زار بود؛

به شرم و جواني گرفتار بود؛

ز آتش همي پيكرش گرم بود،

به ياد رخ ماه گرد آفريد،

همي آتشين ورد بود!

در دژ گرفتند گردان ايران زمين،

همه شهر توران پر ز آتش اندر شب تار بود!

گروهي از ايرانيان را،

وزان كار گرد آفريد،

در آن رنگ و ننگ پليد،

بسي آه و افسوس بود!

كه شيري رهايي بگيرد به بند و به فند

كجا شهر ايران زمين

برآيد وزين ننگ او سربلند!

گروهي ز ايرانيان

بخواندند بس آفرين،

بر آن شيرزن،

كه هم مرد رزم است و هم بنده رنگ و فند!

نه نيرنگ باشد به جنگ اندرون ننگ مرد!

پس آنكه،

فراز دژ آمد همي دختر گرد خوي،

بخندید بر شاه **سهراب** رزمندۀ شیر خوی،
«شهنشاه **ایران** سپاهی برآرد ز کینَ
بسان یکی ازدهای دمنده ژیان،
سرش نیو **ایران** زمین **رستم** نام ور،
به زیر آورد شاه **سهراب** را،
وزان یال و کوپال و زین!»



همی تیره گردد جهان، بر تو **سهراب** گرد!
همی باز گردی سوی مرز **توران** چو باد!
همی خسته و بسته زین رزم و جنگ!
تفو بر چنین روزگار سیاه!
همی جنگ را اهرمن شد گرازنده یار!

نامه گسته به کاوس

پس آنگاه **گسته**
دبیری خردمند خواند
به راه و به رسم کیان
سوی شاه **ایران** یکی نامه بنوشت با آب زر،
ز یزدان همی یاد کرد،
ز گشت و گذاران بسی خشم و فریاد کرد!
که دژ را رسیده سپاهی دمان،
به پیکار و رزماند و جنگ آوران!
به پیش اندرون پهلوانی جوان،
به سال اندکی کمتر از ده و چار،

که دید است خورشید رخشان به سرو روان!

به بالا چو پیل و به دست اندرش،

ز پولاد گرز گران!

نهنگ دمان و پلنگ جهان،

بترسد ز تیغ چنی پهلوان!

بدرّ بسی زهرة شیر را،

چو شمشیر هندی کشد از میان!



هجیر دلاور پس بارگی بر نشیت،

سوی جنگ **سهراب** بنهاد روی،

به يك چشم بر هم زدن،

به زیر آورید آن دلاور ببست!

هم اکنون به زنهار اوست!

ز اندیشه‌اش جان من،

سراسر پر از گفتگو است!

ندیده زمانه چون او ترك جنگ آوری!

سهراب دژ را می‌گشاید

چو خورشید رخشان درفش زر آیینکشید،

سپهدار **سهراب**،

همی با دو سد ترك رزم‌آور جنگ جوی

سوی دژ ز گردان یکی لشکری هم‌چو توفان کشید!

در دژ گشودند بی جنگ و پوی،

همی گرد بیدار رزم‌آور نوجوان،

به خشم آمد از پند پیران گیهان ستان،

همي سرخ گونه کبودین کله خود،

بر سر نهاد!

بپوشید خفتان رزم زر افشان خورشید وش!

ز پرتو برافشان خورشیدی از روی خوش!

به زیر آمد از شرم اوکھکشان،

وز آن رزم جویی و زیبایی جان ستان،

فراز آمد از اسب رزم آور جنگ جوی،

چو شاهین فراز آمد اندر جهان تیز پوی.

دو چشمان چو باز و دو بازو چو شیر،

همي تیغ زرینه کف برگرفت

سپر را روان همچو آذر گرفت...

آگاهی و ترس کاووس

چو نامه بر خسرو شهر ایران رسید؛

یکی خنجری خونفشان،

تو گفתי دلش را زهم بر درید!

فراخوان شاه کاووس، همه دلیران را

شهنشاه کاووس لشکر کشان

برآورد فریاد آتش فشان!

که ای نامداران ایران سپاه،

ز فر فریدون فرخ نژاد،

همي گرد آييد و لشکر کشيد،
به زير آوريد اين جوان گرد توران زمين،
برآريد نزد جهان پهلوان رستم نامدار،
وزين داستان روزگار سياه و، وزين نيو **توران** نژاد!



كجايست او را همي پهلواني چو خرد؟
كجايست نيو دليران **ايران** زمين؟!
همي **كاووس** ود بزرگان لشکر سوي خويش خواند،
ز **گودرز كشواد** و **گيو** و ز **توس** و ز **فرهاد** نيو،
همه كارورزان بيدار و شير،

كه تاريك شد روزگار،
سوي مرز **ايران** زمين!
و اكنون چه گوويد ياران رزم آوران؟!
همه، يك زبان باز گفتند شاه را:
«كه **رستم** بود چاره كارزار
يل پيلتن از بر رزم آتش نهاد.»
بر آن شد كنون انجمن
كه تا **گيو** گردد بر **رستم** پهلوان
سوي شهر **زابلستان**!



همي شاه **كاووس** گيهان خديو
بياراست ترس و برآراست كين
پناه آوريد از بر **رستم** پهلوان!
شهنشاه **زابلستان**!

پاسخ رستم

پیام شهنشاہ ایرانیان،

همي توس بردي سوي گرد زابلستان:

به پاسخ چني گفت: «نيو جهان رستم نامدار

که اي يار ياران فرخ نژاد!

نديم ز كاووس جز کژي و ديوکاري!

همي جنگ و خونريزي و ديو کامي،

همه جنگ بود و همه رزم بود،

يلان را سوي بزم او ره نبود،

هر آن گهکه دشمن فرو تاختي،

سوي من همي شاه بشتافتي،

وگر بهره بود و همي زر و گوهر،

وگر جام مي بود و رامشگر و ماه زن،

نخواندي مرا آن شه ديو تن.»



بزرگان ايران ورا باز گفتند

کاي: «پهلوان!

کنون ميهن است اندرين آتش اخگران،

به كاووس ديوانه هستي بهکين،

نداري تو راه و ره مهر ميهن به دل؟

بيا و به راه نبرد اندر آويز با خشم و کين!

رها کن همي ميهن ازبند ديوان ديو آفرين!»

همي گفتگو بس درازا کشيد!

همي رستم نامدار گفتا:

«وزين شاه ديوانه کين بر کشم

نهادش به آتش کشم

همه خویش کام است و بد نام کار

نه مرد است و درکار پیکار و رزم

نه با دانش و با خرد جفت و یار

نه بانرمش و مهر و دادش بکار

نه با بزم و با شادکامی براه»

همي رستم از شاه در خشم بود

وزان دیو شاه ستمگر چو آتش فشان داغ بود

بگفتا کهمن سر به فرمان این شه نیارم دگر!

رستم براي جنگ با سهراب آماده مي شود

پس از خشم و کين و دژم

بسي نرم شد رستم نامدار

سرانجام همي رستم رزمساز بگفتا:

«چو ایران نبودي مرا آتش جاودان

چو رهبر نبودي مرا اختر کاویان

نرفتم سوي جنگ تورانيان

چو توران به آتش کشد شهر من

گسسته همي مهر و پیمان!

به رزم و به پیکار درندگان!

کجایست جاي نشست و کجایست جاي درنگ!

به یکدیگر اندر به جنگ آمدند یل و پهلو مرز ایران و توران

دلیر و بزرگ و جوان،

یکی پیر و خسته به جان

ندانست **رستم** که گاه نبرد است بس جان سپار

هم آنان:

یکی کرگدن همچو آتش فشان ازدها!

همی گرد پیر و جوان

شدندی بر یکدیگر همزیان!

گسستند جان و بگشتند هر دو براه،

همی چون اهورا در آن روزگار سیاه.

وزین رنگ و نیرنگ خونین فشان،

که جنگ است پیکار بامردمان!

چه جای نشستن بود نزدمان؟»

بفرمود **رستم** که گردان **زابلیستان**

به گرز و به کوپال و جان،

به تیر و کمان و به خشم مهان،

فراز آورندی درفش زراگنده **کاوایان**

به شیر زیان و به پیل دمان!

«کنون میهن است اندر آتش به مرز و به شهر!

فراز آورم مهر **ایران** کنون!

برافرازمی **کاوایان** درفش!

به خشم و به کین!

فرآمرز **ایران زمین**!»

همی همچو شاهین فرازین نگاه

برافکند **رستم** به دشت و به راه

ز یکسوي **گیو** دل آگاه بهرام وش
ز سوي دگر پهلوان جهان گرد **گرگین** نشان
وز آن سوي دیگر **رُهام** گرازنده شیر وش
ز هر سوي او پهلوي را بدید و بخواند!
بگفتا که اکنون: که جنگ و کین!
همي **توس** گردان نشان، سر پهلوانان گیهان ستان
بگفتا: که «اي **رستم** گرد جانان فشان
همه پیرو راه و رزم توایم
به جنگ شه شهر **توران** همال توایم.
«همه سر بسر جان به کشور دهیم
فروزنده آتش فرهیم!»

رفتن سپاه ایران به جنگ با توران

سوي شاه **کاووس** شد **رستم** رزم خواه
همي **رستم** نامداران بر اندیشه شد بر براه،
به پوزش در آمد همي شاه **کاووس کی**
فرود آمد از اسب، **رستم** به آیین و مهر
بگفتا که شاهها:

«نیامد ز تو بر سر مردمان جر که کین!»

بشد شرمگین شاه **کاووس کی**

که گرچه ورا بود پیمان به دیو

ره ازدها و ره مار و گژدم به آیین دیرین

بگفتا که: «اي **رستم** نامدار

شهنشاه و یل آفرین!

همي تندي اندر دل من بود جاي گير
به پوزش در آيم سوي تو دلير
سوي رزم **توران** بشنو با همه مهر و کين
همي پشت تو شاه **كاووس كي**،

شهنشاه **ايران** زمين!
چو **رستم** بيامد همي شاه **كاووس**
بفرمود تا **گيو** و **توس**

شبانگاه بستند بر پيل کوس
همي زر بپاشيد و آنگه سپه بر نشانند
ز گرد سواران همه دشت شد آبنوس
برآمد ز هر گوشه آواي کوس
سوي دژ نهادند روي
سپاهي گران
کشيدند تا مرز **توران** سپاه!

روان پولادين سهراب

بلرزيد **هومان** از اين ديدگاه
به **هومان** چنين گفت **سهراب** جنگ آزماي
که مردان نترسند از رزم و پيكار آتش نهاد
ميانشان نبينم
يكي مرد جنگي
هماورد **سهراب** زرد آزماي
بفرمود نا مي گسار
يكي جام زرین دهد بر کف پهلوان!